

به زودی منتشر می شود!

فصل اول از رمان

فصل آخر

اثر گیتا گرکانی



انتشارات کاروان

چاپ اول ۱۳۸۵

۲۴۰ صفحه

۲۶۰۰ تومان

ISBN: 964-8497-39-7

مرکز پخش: انتشارات کاروان ۸۸۰۰۷۴۲۱

تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

info@caravan.ir

www.caravan.ir

این قصه‌ی مکرر عشق است. هر کس
خورشیدش را پیدا می‌کند، بی‌اختیار چشم
در چشم او می‌دوزد و برای ابد در ناامیدی
غرق می‌شود... یوسف، خورشید رعنا بود.
رعنا وقتی چشم در چشم خورشیدش دوخت
که هنوز از غروب چیزی نمی‌دانست...

برای امیر فریدون گرکانی
که می‌خواست از خاطراتش
و
از خاطره‌ی خاطراتش فرار کند.

همه‌ی شخصیت‌ها، اسامی و حوادث این داستان
تخیلی‌اند.
هرنوع شباهتی کاملاً اتفاقی است.

هر نمایش روزی تمام می‌شود. همه‌ی کسانی که در آن نقش داشته‌اند، یکی بعد از دیگری می‌روند. صحنه خالی می‌شود. تماشاگران می‌روند و در سالن نمایش کسی نمی‌ماند. نه بازیگری، نه تماشاگری و نه قصه‌ای. یک روز هم سالن نمایش را می‌کوبند و از بین می‌برند. از تمام نمایش‌ها و قصه‌ها، زمین بایری می‌ماند که حافظه‌ای ندارد. سرنوشت زمین بایر؟ خدا می‌داند. خاک بی‌حاصل خاطره‌ای ندارد. و بدون خاطره، جهان وجود نخواهد داشت.

نمایش امشب: داستان وقار السلطنه و پسرش یوسف.
بازیگران: غایب.
تماشاگران: غایب.
صحنه: متروک.

نه، صبر کنید. هنوز یک نفر مانده. بازیگری که تماشاگر بوده. تماشاگری که در بازی شرکت داشته...

صبح شنبه، آفتاب مثل همه‌ی روزهای دیگر طلوع کرد.

بیابان‌های حاشیه‌ی شهر در گرگ و میش سحر شکل گرفتند. نور خورشید روی آلونک‌ها و خانه‌های محقری افتاد که ساکنانشان قبل از روشن شدن هوا به جستجوی کار می‌رفتند. روشنایی از بیابان‌ها به کوچه‌های تنگ و خاکی رسید. در راه از چاله‌های پر آب و سنگ‌های پراکنده، که کمی بعد بچه مدرسه‌ای‌ها روی آنها سکندری می‌خوردند، عبور کرد.

به شهر رسید. به قلب شهر، بر خیابان‌های اصلی تایید. از ساختمان‌های نوسازی گذشت که هنوز سنگ‌های روکارشان از دود سیاه نشده بود و هنوز فرصت نکرده بودند قصه‌های زیادی داشته باشند، به محله‌های قدیمی سرزد، از کوچه پس کوچه‌هایی رد شد که خاطره‌هایشان با آدمها رفته بودند. به خانه‌ی آقا رسید، بی هیچ درنگی از بالای در عبور کرد و از میان شاخه‌های درختان بر سنگفرش حیاط تایید، بعد به عمارت اصلی رسید، از پنجره‌های بسته‌ی خانه‌ی خواب‌آلود گذشت و در طبقه‌ی دوم بر پرده‌های کلفت و کشیده شده‌ی اتاق کار تایید.

سلمان از پله‌ها که بالا می‌رفت، انتظار هیچ چیز تازه‌ای را نمی‌کشید. قبل از سر زدن خورشید پا شده بود، و گردگیری خانه را مثل همه‌ی روزهای اول هفته از اتاق کار آقا شروع می‌کرد. در را که باز کرد، بوی ناشناسی به مشامش رسید. بوی سیگار مانده که با بوی ناخوشایندتری مخلوط شده بود. بویی به طرز بی‌مبهم آشنا، که نمی‌توانست آن را درست به یاد بیاورد. در تاریکی اتاق نمی‌شد فهمید این بو از چیست. سلمان یک‌راست به طرف پرده‌ها رفت. یک لنگه‌ی پرده را کنار کشید.

با کنار رفتن پرده‌ی ضخیم سبز، نور خورشید که پشت پنجره مانده بود، از پس پرده‌ی توری سفید به داخل اتاق تیره ریخت. سلمان هردو طرف پرده را کنار زد و به گیره‌ی روی دیوار محکم کرد. بعد برگشت و اتاق را برانداز کرد تا تصمیم بگیرد کارش را از کجا شروع کند. تازه آن وقت دید.

آقا آنجا بود.

ظاهراً تمام شب آنجا بود. اما نه آن‌طور که عادت داشت، آن‌طور که همه عادت داشتند. نشسته بود، اما نه

پشت میز کارش، مثل وقتی که ارباب رجوع داشت. آقا روی صندلی دسته‌دارش نشسته بود که حالا فقط خدا می‌دانست چطور آمده بود جلوی میز، و صاف به روبه‌رو خیره شده بود. انگشتان دست‌هایش محکم دسته‌های صندلی را گرفته بود. موهای سفیدش که همیشه به عقب شانه می‌شد، کمی آشفته بود و دست‌های از آن روی پیشانی بلندش ریخته بود. انگار با حواس پرتی و پریشانی دست توی موهایش برده باشد. اما این امکان نداشت. آقا هرگز پریشان نمی‌شد. همیشه آرام و با وقار بود. با وقار راه می‌رفت، با وقار حرف می‌زد، با وقار می‌نشست، و با وقار دستور می‌داد. به هر حال با وقار یا بی‌وقار، هیچ‌وقت در اتاق کارش شب را به صبح نمی‌رساند. سلمان اصلاً نمی‌دانست در مورد حضور آقا در اتاق کار و پشت میز چه فکری بکند. هر چند بیشتر از آن عمر کرده بود که رفتار ارباب را زیر سؤال ببرد. می‌دانست آقا هرکاری دلش بخواهد می‌کند. آقا همیشه همین‌طور بود و هرگز به هیچ‌کس حساب پس نمی‌داد.

سلمان به آقا سلام بلندبالایی کرد و بعد چون نمی‌دانست در این موقعیت غیرمنتظره چه بکند، مثل برنامه‌ی هرروزش

بی توجه به او سرش را پایین انداخت و مشغول گردگیری اتاق شد. هر لحظه منتظر بود آقا صدایش بزند، غرولندی کند، چایی بخواند، یا اصلاً بگوید از اتاق بیرون برود و مزاحمش نشود.

آقا چیزی نگفت. سلمان را صدا نزد. نه چایی خواست، نه هیچ چیز دیگری. سلمان به آقا نزدیک شد. از لحظه‌ای که پرده را کنار زده بود، آقا تکان نخورده بود. سرش را با آن پیشانی بلند و پهن، گونه‌های کمی برجسته، بینی صاف و اندکی ظریف‌تر از حد معمول، لب‌های به هم فشرده در زیر سیل منظم سفید، و چانه‌ی محکم و خوش ترکیب، به پشتی صندلی تکیه داده بود و به نقطه‌ی مبهمی در مقابلش نگاه می‌کرد.

سلمان طاقت نیاورد. جلو رفت. پرسید: «آقا چایی

بیارم؟»

آقا جواب نداد. سرش هم حرکت نکرد.

سلمان دوباره پرسید: «آقا، صبح شده، چایی بیارم؟»
آقا باز جواب نداد. این موقع بود که سلمان نگران شد. جلوتر رفت. چشم‌هایش را که درست نمی‌دید، تنگ

کرد تا بهتر ببیند. صورت آقا صاف و بی حرکت بود. و دست‌هایش... نگاه سلمان روی دست‌های آقا پایین آمد. دست‌ها فقط دسته‌ی صندلی را نگرفته بودند. با طناب به دسته‌های صندلی بسته شده بودند. کسی دست‌های آقا را به صندلی بسته بود. آقا پلک نمی‌زد. سر آقا تکان نمی‌خورد. سینه‌ی آقا بالا و پایین نمی‌رفت. آنکه روی صندلی نشسته بود، مجسمه‌ی آقا بود. عروسک آقا که نه چشمش می‌دید و نه از دهانش کلمه‌ای بیرون می‌آمد.

سلمان فریاد نزد و جنجال راه نینداخت. از آنجا که نمی‌دانست در برابر آن چیزی که جای آقا نشسته بود، باید چه رفتاری داشته باشد، فقط عقب عقب از در اتاق بیرون رفت و در را آرام پشت سرش بست. بعد از بستن در بود که به خود آمد و با تمام قدرت و توانی که در پاهای فرسوده‌اش سراغ داشت، دوید. تمام راهرو را یک‌سره دوید. خودش را به آشپزخانه رساند. در آشپزخانه را به سرعت باز کرد و محکم پشت سرش بست. بعد به دیوار تکیه داد و با چشم‌های از حدقه بیرون زده، به سکینه خانم و آقا قنبر که از دیدن او وحشت کرده بودند، نفس نفس زنان

اعلام کرد: «آقا! خدا به آقا عمر بدهد! آقا گمانم... گمانم...
نفس... نمی کشد.»

و این طوری بود که همه ریختند توی خانه. اول فامیل
و بعد پلیس. شاید هم اول پلیس و بعد فامیل. این قسمت‌ها
را هیچ کس درست به یاد نداشت.

حق با سلمان بود. آقا نفس نمی کشید. دست‌هایش
به صندلی بسته بود، اما روی بدنش هیچ اثر ضربه‌ای دیده
نمی‌شد. در اتاق هم نشانه‌ای از درگیری نبود. کسی یا
کسانی که شب قبل به دیدن آقا آمده بودند، دنبال پول
هم نبودند. تا جایی که به عقل دیگران می‌رسید، چیزی
دزدیده نشده بود. حتی وقتی درِ گاوصندوق را که گوشه‌ی
اتاق بود، باز کردند، هر دو طبقه‌اش از پایین تا بالا پر بود
از دسته‌های اسکناس و سند. همه دست نخورده و منظم
چیده شده.

آن‌هایی که آقا را همان‌طور روی صندلی نشسته دیده
بودند، می‌گفتند در چهره‌اش بهت و حیرت دیده می‌شد نه
ترس و وحشت. شاید روحی به دیدنش آمده بود و حسابی
کهنه را تسویه کرده بود. بعضی‌ها هم می‌گفتند توی

صورت آقا هیچ چیز دیده نمی‌شد. فقط دهانش به شیوه‌ی همه‌ی مرده‌ها کمی باز مانده بود و اندکی از شکل افتاده بود. همین.

پلیس‌ها اتاق را زیر و رو کردند. همه‌جا را گشتند. کسوه‌های میز، زیر فرش، تک‌تک کتاب‌های کتابخانه، و هر شیئی توی اتاق را. اما چیزی پیدا نکردند که به قتل مربوط شود. انگار آقا خودش دست‌هایش را به دسته‌های صندلی بسته و تسلیم مرگ شده بود.

فقط یک چیز پیدا کردند. چیزی که برای پلیس معنی خاصی نداشت، اما خانواده را حیرت‌زده کرد و باعث شد قیافه‌ی همه‌ی آن‌ها به اندازه‌ی قیافه‌ی آقا موقع مرگ، حیرت‌زده و مبهوت به نظر برسد. دو بسته پاکت قدیمی در یکی از کسوه‌های میز تحریر آقا بود که از شدت کهنگی زرد و شکننده شده و هریک با روبان بسته شده بود. یکی از بسته‌ها پاکت‌های کارت‌های دعوت عروسی بود. عروسی آقا که هیچ‌وقت سر نگرفت. و بسته‌ی دیگر، نامه‌های دختری بود که روزگاری قرار بود با آقا عروسی کند.



یوسف پسر بزرگ وقار السلطنه، در همان خانه‌ای مرد که در آن به دنیا آمده بود. خانه‌ای که بعد از به قتل رسیدن پدرش، صاحب آن شد و پس از سال‌ها، به شیوه‌ای که برای هیچ کس شناخته شده نبود، همان‌جا به قتل رسید. کسی دنبال قاتل نگشت. شاید این‌طور بهتر بود. داستان به پایان رسیده بود. داستان وقار السلطنه و پسرش.

ماجرای وقار السلطنه و پسرش، داستانی بود که بزرگ‌ترهای خانواده خوب می‌دانستند. آن‌ها این قصه را برای بچه‌ها نمی‌گفتند. برای یکدیگر هم تعریف نمی‌کردند. یک راز بود. رازی که با آبروی خانواده تضاد داشت.

فقط کارت‌ها و نامه‌ها همه را گنج کرده بود. هیچ کس باور نمی‌کرد پسر وقار السلطنه، کارت‌های آن عروسی را که سرنگرفت و نامه‌هایی که همه، نویسنده‌ی آن‌ها را فراموش کرده بودند، نگاه داشته باشد. (ادامه دارد ...)

متن کامل این رمان را از نزدیک‌ترین کتاب‌فروشی بخواهید.

درباره‌ی گیتا گرکانی، نویسنده

متولد ۱۳۳۷، لیسانس ادبیات دراماتیک و نمایشنامه‌نویسی از دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک .

چاپ اولین داستان: ۱۳۵۴. فعالیت‌های پراکنده‌ی ادبی در زمینه‌های شعر، داستان و مقاله در مجلات و روزنامه‌ها. بعد از یک وقفه‌ی طولانی شروع کار داوطلبانه با شورای کتاب کودک. ده سال کار با فرهنگ‌نامه‌ی شورای کتاب کودک به عنوان سرپرست گروه تئاتر و سینما. نوشتن حدود ۱۴ مقاله در زمینه‌ی تئاتر و سینما برای فرهنگ‌نامه.

فعالیت‌های فعلی: ترجمه، داستان‌نویسی، تحقیق. همکاری داوطلبانه با مرکز پژوهشی کودکان دنیا. سرپرستی گروه ترجمه‌ی مرکز، سرپرستی و همکاری (تألیف، ترجمه و ویرایش) در تهیه مجموعه‌ی دوازده جلدی قصه‌های شب برای کودکان خردسال.

نوشته‌ها:

۱۳۷۶، تاریخ سینما (برای نوجوانان)، نشر چشمه.

۱۳۷۹، حلزون‌ها و پروانه‌ها (داستان کودکان)، نشر سالی.

۱۳۸۲، هیچ کس توی آینه نیست (مجموعه داستان)، انتشارات نوروز هنر.

۱۳۸۳، آشپزی ملکه (داستان کودکان)، نشر ایران بان.

برای اطلاعات بیشتر در مورد این کتاب و نویسنده به وب سایت زیر
مراجعه فرمایید:

chapter.caravan.ir

برای آشنایی با سایر کتاب‌های ناشر به وب سایت زیر مراجعه کنید:

www.caravan.ir

مراکز پخش:

- ♦ پخش کتاب آثار (۶۶۴۰۳۹۳۴)
- ♦ پخش کتاب ارم (۶۶۹۶۳۱۳۲)
- ♦ پخش کتاب انتشارات تهران (۲۲۵۶۹۸۰۱)
- ♦ پخش کتاب انتشارات علی (۶۶۹۶۷۰۲۶)
- ♦ پخش کتاب انتشارات کاروان (۸۸۰۰۷۴۲۱)
- ♦ پخش کتاب پویای معین (۶۶۴۱۴۲۳۰)
- ♦ پخش کتاب رامین (۶۶۹۶۶۸۷۶)
- ♦ پخش کتاب سرزمین (۶۶۴۱۴۱۲۷)
- ♦ پخش کتاب شهریار (۶۶۹۶۰۶۰۴)
- ♦ مؤسسه‌ی گسترش فرهنگ و مطالعات (۸۸۷۹۴۲۱۸)
- ♦ پخش کتاب نوید پارسیان (۶۶۴۹۰۱۸۰)
- ♦ پخش کتاب نوین (۶۶۹۵۲۴۹۰)